



۲۰۱۷/۱۱/۱۲

عارف عزیز گذرگاه

اقبال و کابل

اقبال و ظاهر شاه

شعر از علامه اقبال

شهر "کابل" خطه جنت نظیر آب حیوان از رگ تاکش بگیر
چشم صائب^۱ از سوادش سرمه چین روشن و پاینده باد آن سر زمین
در ظلام شب سمن زارش نگر بر بساط سبزه می غلظد سحر
آن دیار خوش سواد، آن پاک بوم باد او خوشتر ز باد شام و روم
آب او براق و خاکش تابناک زنده از موج نسیمش، مرده خاک
ناید اندر حرف و صوت اسرار او آفتابان خفته در کهسار او
ساکنانش سیرچشم و خوش گهر مثل تیغ از جوهر خود بی خبر
قصر سلطانی که نامش دلگشاست زائران را گرد راهش کیمیاست
شاه را دیدم در آن کاخ بلند پیش سلطانی فقیری دردمند
خلق او اقلیم دلها را گشود رسم و آئین ملوک آنجا نبود

** * **

۱- صائب در مدح کابل می گوید: «خوشا وقتی که چشمم از سوادش سرمه چین گردد»

به اهتمام ولی احمد نوری

من حضور آن شه والا گهر
بینوا مردی به دربار عمر
جانم از سوز کلامش درگداز
دست او بوسیدم از راه نیاز
پادشاهی خوش کلام و ساده پوش
سخت کوش و نرم خوی و گرم جوش
صدق و اخلاص از نگاهش آشکار
دین و دولت از وجودش استوار
خاکی و از نوریان پاکیزه تر
از مقام فقر و شاهی باخبر
در نگاهش روزگار شرق و غرب
حکمت او راز دار شرق و غرب
شهریاری چون حکیمان نکته دان
راز دان مد و جزر امتان
پرده ها از طلعت معنی گشود
نکته های ملک و دین را وانمود
گفت «از آن آتش که داری در بدن
من ترا دانم عزیز خویشتن
هر که او را از محبت رنگ و بوست
در نگاهم هاشم و محمود اوست»

** * **

در حضور آن مسلمان کریم هدیه آوردم ز قرآن عظیم
گفتم: «این سرمایه اهل حق است در ضمیر او حیات مطلق است
اندرو هر ابتدا را انتها است حیدر از نیروی او خیبر گشاست

نشئه حرفم به خون او دوید دانه دانه اشک از چشمش چکید

** * **

کوه و دشت از اضطرابم بیخبر
از غمان بی حسابم بی خبر
گفت: «نادر در جهان بیچاره بود
از غم دین و وطن آواره بود
نالہ با بانگ هزار آمیختم
اشک با جوی بہار آمیختم
غیر قرآن غمگسار من نبود
قوتش ہر باب را بر من گشود
گفت و گوی خسرو والا نژاد
باز با من جذبہ سرشار داد
وقت عصر آمد صدای الصلوت
آن کہ مؤمن را کند پاک از جہات
انتہای عاشقان سوز و گداز
کردم اندر اقتدای او نماز
رازہای آن قیام و آن سجود
جز بہ بزم محرمان نتوان گشود

** * ** * **

** * **

*